

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

عنه مولانا روم شاه عبد العزيز صاحب قدس سره



بحسن النظام والنجابة تشيخه لال صاحب نائب فخر

بزم قدس بی کبریا که هوشیار

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2505

CHECKED 2002



بسم الله الرحمن الرحيم

شوق مولا زندگانی جانِ ماست	ذکر او سمرایه ایمانِ ماست
آن هجومِ خوش که از بهر خداست	آن هجومِ خوش که آن دفعِ بلاست
آن هجومِ خوش که بهر نبه گیسست	آن هجومِ خوش که بهر رنندگیست
آن هجومِ بد که شیطانی بود	عاقبت از وسعِ پشیمانی بود
این جهانِ آن جهانِ فساد است	این آن از خوشه اش یکدانه است
این جهانِ آن جهانِ فرمانِ حق	اولیاد ابنیا حیرانِ حق
این دو عالم ذره از نور اوست	هر دم مشعل کشِ مزدور اوست
حاصل دنیا بهین در دست است	هر که غافل شد ز حق گارِ خست
هر که گریزد دریا و آو	با خدایا قلم بود بنیاد او

هر که در یاد خدا قائم بود
 مرد عارف فارغ از چون و چرست
 کفر باشد از خدا غافل شدن
 چسبیت دنیا و لباس دنیوی
 پس بزرگیماست اندر یاد او
 گرد بزرگی پادیت کن بندگی
 حق پرستان حق پرستی چون کنند
 نعمات از نور حق روشن شده
 پس درون گاشتن نه و سیر کردن
 صد هزاران خلد اندر گوشه اش
 هر کس که گومایل یاد خداست
 حل هر مشکل همین یاد خداست
 و حقیقت غیر حق منظور نیست
 قطره نور که سر پا نور باش
 غم چه باشد غفلت از یاد خداست

تا خدا قائم بود و قائم بود
 حاصل عمرش همین یاد خداست
 بر لباس دنیوی مایل شدن
 از خدا غافل شدن او مریوی
 یاد او کن یاد او کن یاد او
 در نه آخر میکشی شهر مندگی
 سر بلند ان میل پستی چون کنند
 یک گل بوده کنون گلشن شده
 همچو مرغ قرش درو س سیر کردن
 هر دو عالم دانه از خوشه اش
 خاک را بهش گویا س چشم است
 هر که یاد حق کند او خود خداست
 کیست ایمان که سر پا نور نیست
 بگذر از غم دائم مسرور باش
 چسبیت شادی یاد آن بمانت

سختی بے انتہا دانی که حصیت
منزل او بر زبان اولیا سست
ایچنان آینچنان فانی بود
یاد کن یان تا توانی یاد کن
این دل تو خانه حق بوده است
شاه باتو منشین و همزمان
و اے بر حال بود احوال تو
هر کسے کو طالب دیدار شد
در میان نقش نقاش است بس
گر تو مے خوانی زیاده حق سبق
اے ترا در یاد حق دانی که حصیت
چون درون جمله دلها جاے اوست
چون بد نیستی که در دلساخت است
یاد حق نیست دیگر یاد نیست
کیست که با مشت خاک پیش نه

ایکه او باید بقید مرگ زلیست
روز و شب اندر دلش یاد خداست
غیر یادش حبله ناوانی بود
خانه را از یاد حق آباد کن
من چه گویم حق چنین فرموده است
تو بسوی هر کس ناکس روان
و اے بر این غفلت و افعال تو
پیش چشم حبله گفت باشد
این سخن را درینا بد بوالهوس
یاد حق کن یاد حق کن یاد حق
اندر دن جمله دلها جاے کیست
خانه دل منزل و ما اے اوست
پس ترا تعظیم هر دلساخت است
هر که این غم نباشد شاد نیست
این هم اندر اخطا و غولش نه

زندگی عارفان با خدا است
پیشِ شان جزِ یاد حق منظور نیست
بچکد از حرفِ شان قند و نبات
فارغ اند از کسبِ نه و نقیض و ضد
حبلہ اشراف اند و ذواتِ صفات
صحبتِ شان خاک از اکثر کرد
ہر کہ با ایشان نشیند یکدم
اچھ در صد سال عمر خود نیافت
نما کہ از ایشان شان شرمندہ ایم
وان یقین تا چند این دُنیا بود
واروے ہر در و دریا و خداست
مُرشدِ کامل ہمہ را آرزوست
رہروان را راہ بسیار آمد
و مہدم در ذکرِ موسیٰ حاضر اند
مُرشدِ کامل ہمان باشد چنان

از خدا دور است ہر کس خود نماست
غیرِ حرفِ بندگی و ستور نیست
یاد از ہر موسیٰ شان آبِ حیات
برنے آید ز شان افعالِ بد
طالبِ ذات اند خود ہم عین ذات
لطفِ شان بر ہر دل تاثیر کرد
روزِ فرو از کعبہ وار و غم
صحبتِ شان بچہ خورشیدش نیست
بندہ احسانِ شان را بندہ ایم
آخرش کار تو با موسیٰ لے بود
زانکہ در ہر حال یا مرقیٰ رواست
غیرِ مرث کس نیا بد رہد ہوت
کاروان را راہ در کار آمد
خوشِ منظورِ خدا را حاضر اند
کہ کلامش بوسے حق آمد عیان

که آمد پیش از آن یکدوره و
 ماهه سنگت نام شان در پند
 محبت شان ذره را چون ماه کرد
 محبت شان حاصل این زندگیست
 که شان را دیده حق را دیده است
 بنان دریا و حق دارند دست
 موسی دولت باشد عظیم
 که حق را خواست حق او را بخواست
 بر مقصود این یا و خداست
 سانی به که هر بر دل بود
 آن باشد که او دریا و رفت
 لذت گمی کن سبک
 آن جهان و آنجهان از حق پرست
 یقی نباشد پایدار
 باشی از فکری بلند

زود کرد و فهمید سر نور بار
 ذره از تعریف شان ایملو می است
 هر گدار صحبت شان شاه کرد
 زندگی این زندگی این زندگیست
 خوش گل از باغ محبت چیده است
 حق شناس و حق پسند و حق پرست
 که بدست آید ز گنج دانی سیم
 شوق موسی بهترین کیمیا است
 لیک او اندر زبان اولیاست
 در حقیقت عار و کمال بود
 عمر نه بود آنکه او برباد رفت
 خوش علاج نیست بهر زندگی
 مثل مرد حق لب عالم کثرت
 یک نفس خود را بسوی حق میا
 تو کجا و آن کجا اسے پوشمند

یاد او بنیاد و عمر جاودان
 یاد او دور و تو عالم را شفاست
 یاد او این جمله را لازم بود
 یا الکی بنده را توفیق ده
 عمر آن باشد که در یاد خدا
 شادی و اطمینان بود و یاد خدا
 رسم مردان خدا وانی که حسیت
 یک نفس بجا و او نگذاشتند
 نام حق مردان حق را زیور است
 حریفان حق تسلیم عمر جاودان
 هر چه میگویند ارشاد است پس
 هر که با مردان حق شد آشنا
 و اصلا حق ترا و اصل کنند
 دولت جاوید پیش عارف است
 عارفان و کاملان و واصلان
 یاد او سرمایه صاحب دلان
 یاد او هر گم شده را رهنماست
 هر که غافل شد از نادان بود
 تا بیادوت بگذرد این عمر
 بگذرد و دیگر نباشد
 اسی ز به دولت که باشد رهنما
 فارغ اند از قیدها و مرگ و زلیله
 خوش علم بر نه طبق افراشته
 چشمشان خوش حقه پر گوهر است
 یاد حق دارند و اطمینان بر زبان
 بر نه آرند غیر حق نفس
 سایه او بهتر از بال است
 دولت جاوید را حاصل کنند
 این سخن مشهور پس من عارف است
 نام او دارند و اطمینان بر زبان

مطرہ کو بددیا وقت
طرہ چون باشد بددیا
ن ترا باید کہ اسے یار عزیز
تو واصل گشتہ در ذات او
ن ہمہ از دولت این بندگیت
ن تعالیٰ بندگی فرمودہ است
ن انا الحق از زبان اظہار کرد
حق سنی ہوشت یار عیاست
سرتاپا ہمہ حق گشتہ
راو بندگی در پیش گیر
ہمہ حالت خدا حاضر بین
بیابی لذت از یاد او
و وجود خاک را قائم بدان
وق مولے زندگی جان بود
وق او در ہر دلے گر جا کند

عین دریا گشت و مجلس
بعد از ان تفریق کے باید ترا
حق کدام و تو کدامی کن تیز
غیر حرف بندگی دیگر گو
زندگی بے بندگی شرمندگیت
ہر کسے کہ بندہ شد آسودہ است
شیخ این منصور را بردار کرد
عارفان را خواب ہم بیداری است
و اصل بچون مطلق گشتہ
بندہ او باش راہ خویش گیر
حاضر و منظور ہم ناظر بین
زندہ باشی و امیا ای نیک خو
قائم آمد شوق او در ہر زمان
یاد او سر مایہ امیان بود
در وجود خاک کے ماد اکثہ

شوقِ مولا مر ترا چون دستِ دانا
دولتِ دُنیا بود نا پایدا
یا و او قائم کنس و ایم ترا
مسندِ شوقِ الهی بے زوال
ہر کسے کو یافت او جاوید شد
آبِ حیاتِ فی جلد از مُوسے او
او نہیے انسان کہ حق را یافت
طاہر اندر مایل فرزندِ دانا
طاہر اندر مایل سیم و زرت
طاہر اندر مایل اسپ و شتر
شوق از یادِ حقش ممتاز کرد
لبکہ در دلِ شوق یا در حق گرفت
او نہیے قادر کہ از یک قطرہ آب
او نہیے خاک آنکہ نور افروز شد
حاصلِ این زندگی یا در خداست

دولتِ جاوید در دستِ فنا
در طریقِ عارفانِ حق گزرا
ذکر او قائم کنس و ایم ترا
در نہ بینی ہر کما لے رازِ وال
در حقیقت صاحبِ اُسیت
زندہ میگردد جہان از بوسے او
او زیادہ عمر حق بر تافت
در حقیقت با خدا سے خوشتر
باطن اندر حاجتِ بحر و بہرست
باطنِ فاسخ ز قیدِ شورش
سرور از و صاحبِ ابراز کرد
مشتِ خاک از یادِ او رونق گرفت
خاک را روشن کند چون آفتاب
زمینِ سعادت با نصیبِ اندر شد
او نہیے چشم کہ بر حق بتلاست

اندرون چشم تو بینا شده
 ای وجودت روشن از نور حق است
 بیرون از چشم تو بنود هیچ چیز
 تا بیای این سعادت را مدام
 و ز پس فرستد که با حق آشنا
 هر که خوش باشد ز گفت و گوی او
 حق همیشه باشد او را در حضور
 اگر حضوری خدا باید بود
 مُرشد کامل بغیر از حق بگفت
 این همه موقوف بر صحبت بود
 اسے عزیز من شنو از من سخن
 طالب مردان حق را دوست آ
 اگر تو خوانی نسخه ارشاد عشق
 شوق مولا سے ترا مولا کند
 یا آئی این دلم را شوق ده

بر زبان حق گویا شده
 روشن از نور خدا سے مطلق است
 یکدلی هم خویشی را کن تبیین
 گردانی من کدام و حق کدام
 که فایز کرد از رنج و بلا
 حق همیشه باشد او را در بود
 ذکر او دائم تر باشد حضور
 در حضور مُرشد کامل
 این در معنی بغیر از این نشد
 صحبت عارف عجب صحبت
 تا بیای راه اندر جان و
 غیر ذکرش بر زبان حرف آید
 میشوی سر دفتر دیوان عشق
 در دو عالم بهتر و اولی
 شربت از شوق حاصل فوق

تا بیادت بگذر و روز و شب
دولتم آند که باشد پایدار
مستی آن ده که باشد حق گزار
فین دل شوریده مار اشوق ده
بهر بار آرزو و وصل بخش
بر سر هر موزبان کن کرم
در لیکن در بندگی او لای بود
گردید توفیق فضل ذوالجلال
این وجود خاک پا از بندگیست
بندگی کن آنکه او باشد قبول
عارف اله در دنیا بود
هر دمی کو با خدا وصل بود
یا اکی یاد ده هر بنده را
دید از دیدار خود پُر نور کن
هر چه اندیشی پذیرائی فاست

ده ربانی بنده را از غیب
صنعم آن بر که باشد غمگسار
پسته آن ده که ساز و جهان نثار
در گلویم بندگی طوق ده
این خزان چشم مار افضل بخش
تا بگوید وصف حق را و مبدم
گر چه سرتا پا همه سولای بود
بنده را از بندگی بخشد کمال
گفتگو و دیگر شرمندگیست
بگذر از خود بینی و سر و جلول
در حقیقت طالب مولای بود
حاصل این عمر ادا وصل بود
سرخ و کُن هر دل شرمنده را
غیر حق از خاطر دل دور کن
آنچه در اندیشه نایمان هست

بر در این خانه گستاخی ز حبیبیت	گر مہدیانی کہ اندر خانہ کیست
اہلہان تعظیم مسجد سے کنند	در جفا سے اہل دل فدا کیگند
آں مجاز است این حقیقت ایچان	منیت مسجد جز درون سروران
سجہ گاہی اندرون اولیاست	سجدہ گاہی جملہ است آسمان خدات

تمام شد

قطعہ تاریخ از تاج افکار عالیجناب منشی کھنولال صاحب
 تائب لکھنوی سرفرازی یافتہ سلطان و کن ام ملکہ و پسر پسر
 بہاراوہ لکھنؤ مدظلہ

عجب نظم مقدس گشتہ مطبوع	کہ داشتہ چشم حق بین بے تکلف
تقلب صاف تائب سال طبعش	بگو۔ در دانہ تسبیح تفتوف

قطعہ تاریخ طبعہ از جناب ابو جیونی پرتا و صاحب کاتب
 لائبریری انچارج اووہ روہیلکندہ ریلوے چار بانع
 لکھنؤ شاگرد جناب تائب لکھنوی مدظلہ

وروزبان کرد چو این نظم پاک	پاک بری شد ز غم روزگار
سال ہی خسارہ کاتب نبشت	آئینہ بمعرفت کرد گاہی